

آقای رئیس حجتان قبول!

حسن طاهری



□ راهروهای طبقه‌ی آخر را که رد می‌کرد، تازه به اتاق منشی می‌رسید. آخرین اتاق، محل استقرار آقای رئیس بود. از سه ماه پیش، تمام طبقات را دویده بود تا بتواند پاسخ چند نفر و امضاهای رنگی‌شان را بگیرد. نامه توی دستش بازی می‌کرد. کمرنگی کاغذ به این می‌مانست که سال‌ها آفتاب خورده باشد. پاراف‌ها و امضاهای رنگ به رنگ با خطوطی شبیه دست خط دکترها، پایین نامه اوغ می‌زد. آب دهانش را قورت داد. باید منتظر می‌شد تا جلسه تمام شود. این را وقتی فهمید که منشی با غرور، پشت میز گفت: «حاج آقا جلسه دارن!»

روی صندلی نشست. داغ شده بود. توی سرمای کولر گازی دفتر صورتش قلقلک می‌شد. نگاهش را که روی دیوار انداخت، عکس‌های کنار هم را دید و یک جمله در زیر عکس‌ها که روی آن نوشته بود «سال خدمت رسانی به مردم»

می‌خواست با خودش کنار بیاید. اما عصبانی بود. باید خودش را آرام می‌کرد. نباید با اخم رئیس را می‌دید. توی ذهنش تلخ شده بود. زبانش گس بود، خشک خشک. تازه از اجاره نشینی نجات پیدا کرده بود، اما باز هم مشکل داشت. دخمه‌ی بالای خانه‌ی پدر مرحومش، دو تا اتاق داشت. یکی‌شان شبیه انباری بود. زنش با او تا به حال ساخته بود. او را دوست داشت. او تنها یادگار سال‌های دور بود. دلش هوایی شد، وقتی به یاد او افتاد. دلش لک زده

بود، برای عکس‌هایش، برای همان سال‌های دور. سال‌هایی که هنوز با آن زندگی می‌کرد. در که باز شد، چند مرد، با کیف‌ها و لباس‌های تمیز بیرون آمدند. مردهایی که سفیدی پوست صورتشان، شبیه سفیدی پوست بچه‌های کوچک بود. یکی‌شان که روی صورتش، جاهای تیغ، بدجوری خودش را نشان می‌داد با قهقهه‌های بلند بیرون آمد. وقتی او را دید، ایستاد و با لبخند گفت: «بالاخره، حل شد یا نه؟»

با لبخندی جوابش داد: «اگه خدا بخواهد داره حل می‌شه!»

و بعد خداحافظی کرد. مردها که رفتند، منشی در را باز کرد و گفت: «بفرمایید!»

در را که پشت سرش بست، یک اتاق شیک با مبیل‌های قشنگ، رئیس را احاطه کرده بود. جلوتر رفت و سلام کرد. صدایی آرام و نامفهوم جوابش را داد. داشت روزنامه می‌خواند. سرش را بالا نیاورد تا ثابت کند رئیس است. صورتش روی روزنامه افتاده بود. مطالب صفحه‌ی حوادث را زیر لبش هجی می‌کرد: «یک عرب خلیجی دختر ۱۶ ساله‌ی فراری را خرید!»

هجی کردنش که تمام شد، سرش را کمی بالا آورد و از زیر شیشه‌ی عینکش، نیم نگاهی به او انداخت، با صدایی دورگه گفت: «فرمایش!»

لبخندی مصنوعی روی لبش نشست و گفت: «حاج آقا! بالاخره معاونتون نظرش رو دادن. اگر شما موافق باشین، ایشون هم موافقن. این هم امضاشه.»

و بعد، با انگشت جای امضای معاون را نشان داد. نظر معاون را که خواند، با اکراه انگشت‌های لطیفش را لای خودکارهای رنگی توی لیوان برد و خودکار بنفش را برداشت. پای آن به خطی که خودش هم آن را سخت می‌خواند، نوشت: «اقدام شود!»

رنگ خودکارهایش هر کدام یک پیام داشتند. پیام‌هایی رمزی که فقط زیر دستان حاج آقا آن‌را می‌فهمیدند. کارش که تمام شد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت. می‌سوخت، اما خوشحال بود. عقب عقب رفت و هی تکرار کرد: «حاج آقا! لطف کردید، ممنون. مدیونتونم. خدا بچه‌هاتون رو بهتون ببخشه!»

حاج آقا مقداری صورتش باز شد و یک لبخند ناز به سمت او هدیه کرد و دوباره سرش را کرد، توی صفحات روزنامه. در که بسته شد، هنوز چشمانش، حوادث را مرور می‌کردند.

دو ماه گذشت تا که زمین صدو پنجاه متری اش را تحویل گرفت، آن هم با هزار زحمت و زجر. چاله اش را که برداشت، سریع مشغول به ساختن آن شد. کوچه هنوز خاکی بود و به جز دو همسایه ی آخر کوچه که سقف خانه ی نیمه کاره شان را زده بودند، در دوطرف چیزی جز زمین خاکی نبود. ملاط را که خوب به هم زد، بیل را محکم فرو برد، در میان ماسه های کنار ملاط، استانبولی را روی دوشش گذاشت. دوباره فکرش روی قسطهایش متمرکز شد. قسطها اعصابش را به هم می ریختند. خسته بود. ملاط را که گذاشت کنار دست بٹا، خودش نشست کنار دیوار و تکیه داد روی آن. از روی زمین، رطوبت نیم جانی برمی خواست. توی فکرش، دفتر حساب و کتابش را باز کرد و دوباره شروع کرد، به کم و زیاد کردن رقم ها. آخرش را که جمع می بست، این عدد زیر خط جمع کل، نقش می بست «چهار میلیون و هشتصد هزار تومان» این مقدار کم داشت. می خواست سقف خانه را بزند. فکر تهیه ی پول آن او را به هم می ریخت. شده بود مثل برکه ای آب که فکر پول، حرکت های موجداری عصبی روی آن می آفرید. از حقوق صدوهشتاد هزار تومانی اش، هر ماه فقط پنجاه هزار تومان برایش می ماند، ما بقی حقوق یکراست لای دفترچه های قسط می رفت، تا سر موعد پرداخت شود.

به فکر قسط آخر تلویزیون بود که صدای بٹا او را به خودش آورد. کارش تمام شده بود و می خواست برود. بٹا که رفت، با همان سر و وضع خاکی، سوار موتورش شد و راهش را کشید به سمت خانه. آفتاب در حال سرخ شدن بود که به خانه رسید. باید منتظر می شد تا صبح که دوباره آفتاب طلایی بزند.

دش خوش بود به زهرا و دوتا فرشته ی زیبایی که با دیدن او می گفتند: «بابا رضا! خسته نباشی» زنش یک روستایی ساده بود. آن قدر ساده و صاف که تمام فکرهايش را تبدیل به آرامش می کرد. قسطهایش با دیدن زهرا فراموش می شدند. خیلی دوستش داشت. اگر او نبود، هرگز خانه دار نمی شد. زمینش را مروهون زهرا بود. هر چه طلا داشت فروخته بود، تا بتواند کمکی کرده باشد. دار قالی اش هم در حال تمام شدن بود. کرک می بافید، طرح اصفهان. دختر کوچکش را بوسید، نشست پای سفره، شام کله جوش داشتند و مقداری ماست موسیر. با خستگی تمام، نمازش را خواند و بعد یکراست رفت به سمت رخت خواب. نفهمید، ساعت چند بود که خوابش برد.

روی صندلی راهرو، جا به جا شد. منتظر بود تا معاون رئیس را ببیند. درخواست وامش را نوشته بود. تمام شرايطش را داشت. موافقت های معاونت های مربوطه را هم گرفته بود. وام، برایش حیاتی بود. حکم لیوان آب را داشت، در بیابان. ضمانت او را دوتا از دوستانش کرده بودند. با هزار التماس توانسته بود، مقداری هم پول قرض کند، تا اینکه وامش جور شود. دیگر واقعاً فکرش پر شده بود از اعداد و ارقام. همکارش به طعنه گفته بود: «رضا خنده تو صورتت چند وقته خشکیده؟!»

خودش هم می دانست. نمی توانست بخندد و داشت دیوانه می شد. فقط دلش به زهرا خوش بود و دوتا فرشته ی قشنگش. با امید به آن ها توانسته بود سی درصد خانه را بسازد، تا مستحق وام شود. فکر وام خانه ی نیم بندش به فکر قسطهایش اضافه

شده بود و هر لحظه دل شوره اش را بیش تر می کرد. قسط این وام که نیمی از پنجاه هزار تومان الباقی اش را می بلعید. دوباره قسطهایش جلوی چشمانش رژه رفتند. باید فکر می کرد، اما چه فکری؟ به همه جا رفته بود. شغل دوم هم نمی توانست بگیرد. برای ساختن خانه باید وقت می گذاشت. دوباره فکرش چرتکه ی حساب و کتاب شده بود. زیر لب با استیصال تمام گفت: «خدا با بیست و پنج هزار تومن چی بخوریم، تو به ماه؟»

دلش می خواست نفرین کند، اما به چه کسی؟ یادش آمد، آن بالاها خدایی نشسته است که هم به پف کرده ها نگاه می کند و هم به له شده ها. صدای منشی فکرش را پاره کرد. وارد اتاق شد. مردی خوش اندام و جوان پشت میزش ایستاده بود. معاون رئیس بود. اصلاً به رئیس نمی آمد. تیپ این دونفر صد و هشتاد درجه با یکدیگر اختلاف داشت. هرچند لحظه، یک لبخند روی چهره اش می آمد و می رفت. صورتش بین جدیت و نشاط درگیر بود. رضا باهراس جلوی میز ایستاد و نامه اش را داد.

می خواست فحش بدهد و محکم بزند توی صورت معاون. اما می دانست که اخراج کم ترین دستاورد این خشم خواهد بود. تازه بازجویی ها و بازخواست های دیگر جای خودش بود. دلش پر بود.

معاون باخنده ی کوتاه دیگری حالش را پرسید و گفت: «مال وامه؟ حاج آقا نیستن» انگار همه ی عالم را به هم پیچیدند، با عجله گفت: «کجا هستن؟» مرد، دوباره یک لبخند کوتاه دیگر حواله کرد و گفت: «رفتن زیارت، خانه ی خدا».

خون جلوی چشمش را گرفت. می خواست فحش بدهد و محکم بزند توی صورت معاون. اما می دانست که اخراج کم ترین دستاورد این خشم خواهد بود. تازه بازجویی ها و بازخواست های دیگر جای خودش بود. دلش پُر بود. به زور خودش را نگه داشت و از سر اجبار گفت: «به سلامتی! ولی حاج آقا

چند ماه پیش رفته بودن مکه؟» معاون جدی تر شد و گفت: «بله، بالاخره وقتی خدا آدم رو بطلیه، همیشه دیگه. از توفیقه. از خدا توفیق بخواهین!»

سرش را پایین انداخت. می خواست فریاد بزند، اما می ترسید. به هیچ کسی هم نمی توانست بگوید. رو به معاون کرد و گفت: «حالا کی تشریف می آرن؟» نشست روی صندلی اش و گفت: «سه هفته دیگه صبر کنی حله».

نفهمید چه طوری از اتاق بیرون آمد. همه ی فکرش به ساختمان نیمه کاره اش بود. کار تا سه هفته دیگر عقب می افتاد. همه ی تلاش او بریاد می رفت. غبطه می خورد به آن سال های دور؛ سال هایی که از آن خیلی دور شده بود.

با کمچه ماسه های کف زمین را جمع می کرد. کارگرهای افغانی با بٹایی که دوستش بود، کار می کردند. یک لهجی غلیظ یزدی از خوشی های گذشته اش می گفت. رضا که آمد، کارگرها هر کدام خودشان را در حال کارکردن نشان دادند.

رو به کارگرها گفت: «اوس عباس خوب سرکارتون گذاشته ها!»

و بعد خندید. اوس عباس که لجش درآمده بود، غرولندی کرد و گفت: «سرکارچی! سرریز دله»

اوس عباس را می شناخت، از آدم های سال های دور بود. حاج احمد که تیر خورد، دوتایی تا خاکریز او را عقب کشیدند. هردوشان به حاج احمد، حاجی می گفتند. بچه های گردان هم به حاج احمد می گفتند: «حاجی»

قرار بود، حاج احمد به مکه برود. قبول نکرده بود. هرچه اصرارش کرده بودند، گفته بود: «هرکسی توی خیبر (۱) جنگیده باشه، حاجیه».

رضا این حرف را باور داشت؛ با قلبش. هنوز اوس عباس داشت، برای کارگرها از گذشته می گفت. کارگرها از بین لهجی غلیظ یزدی اوس عباس، نصف حرفهایش را نمی فهمیدند، اما او کارش را می کرد و حرفش را هم می زد. نشست پای دیوار و پاهایش را به دیوار تکیه داد. قلبش تند می زد. عصبانی بود. می خواست فریاد بزند، اما نمی توانست. چند وقتی بود که سینه اش می سوخت. زیر لبش، مُرمر می کرد و باخودش گفت: «می ری کعبه رو می بوسی؟ حاجی یی؟ داداش فهد، قربونت! حاج احمد خدا رو دید، خود خدارو! بیچاره»

وبعد دلش گرفت. به سال های دور فکر می کرد. به آن سال هایی که از آن خیلی دور شده بود. دستش را انداخت پشت کمرش و کف دستانش را گذاشت زمین. پاهایش روی دیوار بود. سرش را کشید عقب و آهسته دراز کشید، روی خاک ها. خون توی سرش دوید. یک تکه کوچک آجر توی دستش جا گرفت. دندانهایش را روی هم قروچه کرد. چشمهایش را بست. لبش تکان می خورد. داشت این جمله را تکرار می کرد: «آقای رئیس! حجتان قبول!»

پی نوشت:

۱. عملیات خیبر در اسفندماه یک هزار و سیصد و شصت و دو در جزایر مجنون یا فرماندهی شهید زین الدین انجام گرفت. در این عملیات که اولین حمله در روز، از سوی رزمندگان اسلام به شمار می آید، پنجاه حلقه چاه نفت و صدو شصت کیلومتر مربع از خاک عراق آزاد شد.